ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمائش برادرم مکرم حاجی محمد سعید صاحب سلمہ اللہ الواہب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر ۲

پندنامہ شیخ فرید الدین عطار

از اہتمام راجی غفران صمد محمد عبد الصمد غفر لہ اللہ الاحد نبیرۂ حاجی مبرور محمد مصطفیٰ خان صاحب

در مطبع [illegible] فتح الکریمی بمبئی مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد باری تعالی عز اسمه

حمد بیحد مر خدای پاک را — آنکه ایمان داد مشت خاک را
آنکه در آدم دمید او روح را — داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را — تا سزای کرد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد — با خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته — پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید — ناقه را از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد — در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری — شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد — هم زیونس لقمه با حوت و
آن یکی را اره بر سر می‌کشد — دیگری را تاج بر سر می
اوست سلطان هرچه خواهد آن کند — عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا — نیست کس را زهرهٔ چون و
آن یکی را گنج و نعمت میدهد — دیگری را رنج و زحمت مید

آن یکی را زر دو صد همیان دهد / دیگری در حسرت نان جان دهد

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / دیگری کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخاب و نخ / دیگری بر خاک خواری بسته یخ

طرفه این جهان بر هم زنند / کس نمی آرد که آنجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد / بندگان را دولت و شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند

مرده صد ساله را حی میکند / این بجز حق دیگری کی میکند

صاف گز طین سلاطین می کند / نجم را رجم شیاطین می کند

از زمین خشک رویاند گیاه / آسمان را بی ستون دارد نگاه

هیچ کس در ملک او انباز نی / قول او را لحن نی آواز نی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

بعد ازین گوییم نعت مصطفا / آنکه عالم یافت از نورش صفا

سید الکونین ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر الاولین

آنکه آمد نه فلک معراج او / انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین / مسجد او شد همه روی زمین

صد هزاران رحمت جان آفرین / بر وی و بر آل پاک طاهرین

آنکه شد یارش ابوبکر و عمر / از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی او را رفیق غار بود / وآن دگر لشکرکش ابرار بود

ضیابخشش بوند عثمان و علی / بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود / وآن دگر باب مدینه علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود / عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام	بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمه دین مجتهدین

آن اماما نی که کردند اجتهاد	رحمت حق بر روان جمله باد
بو حنیفه بُد امام باصفا	آن سراج امتان مصطفا
باد فضل حق قرین جان او	شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف قاضی شده	وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی ادریس و مالک با زفر	یافت ذیشان دین احمد زیب و فر
احمد حنبل که بود او مرد حق	در همه چیز از همه برده سبق
روح شان در صدر جنت شاد باد	قصر دین از علم شان آباد باد

مناجات بجناب مجیب الدعوات

پادشاها جرم ما را در گذار	ما گنهگاریم و تو آمرزگار
تو نکو کاری و ما بد کرده ایم	جرم بی اندازه بیحد کرده ایم
سالها در بند عصیان گشته ایم	آخر از کرده پشیمان گشته ایم
دائما در فسق و عصیان مانده ایم	همقرین نفس و شیطان مانده ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم	غافل از امر و نواهی بوده ایم
بی گنه نگذشت بر ما ساعتی	با حضور دل نکردیم طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته	آبروی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو	زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود	نا امید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من	رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم از گنه پاکم کنی	پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری	از جهان با نور ایمانم بری

در بیان مخالفت نفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود / وانکه بر نفس خود او قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان / باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان / کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکه پندارد که آن تاریک رای / خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر / هم ز درویشی نباشد خوب تر
هر که او را نفس توسن رام شد / از خردمندان نیکونام شد
بر مراد نفس تا گردی اسیر / صبر بگزین و قناعت پیشه گیر
در ریاضت نفس را ده گوشمال / تا نیندازد ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت ماند او / از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سر بسر در خواب دان / گشته بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر / تا بیابی مغفرت بروی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را / نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد / آن جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود / در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن / وز خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر / ورنه خوردی زخم بر جان و جگر
نام مردم جز به نیکویی مبر / گر همی خواهی که گردی معتبر
قوت نیکی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بیحد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند / تا نه بینی دست و پای خود به بند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست / آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در بیان فواید خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب　　جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لایموت　　بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن　　گر نجات بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود　　دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود　　پیشه جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجب است　　ابلهست آن کو بگفتن راغب است
ای برادر جز ثنای حق مگو　　قول خود را از برای دق مگو
هر که در بند عمارت می شود　　هر که دارد جمله غارت می شود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن　　گرچه گفتارش بود در عدن
آنکه سعی اندر فصاحت می کند　　چهره دل را جراحت می کند
رو زبان را در دهان محبوس دار　　وز خلائق خویش را مایوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود　　روح او را قوتی پیدا شود

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز　　پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار　　خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان　　تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک گردان عمل را از ریا　　شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام　　مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف　　ورندارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست　　روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا　　هست بی حاصل چو نقش بوریا
هر که را اندر عمل اخلاص نیست　　در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود کار او پیوسته با رونق بود

در سیرت ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون بر بلا خندان بود بیگمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر پادشاهان را همی سازد حقیر
باز تا ان بسیار اگر خلوت کند خویشتن را شاه بی هیبت کند
هر که را فرجام ناداری بود میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گر کند آهنگ طفلی پادشاه سود نکند مر ورا گنج و سپاه
باز تا ان شاهی که در خلوت نشست دور نبود گر رود ملکش ز دست
چون که عادل باشد و میمون لقا باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری بهر او بازند صد جان سر سری

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرگی را دلیل هر که این دارد بود مرد جلیل
علم را اعزاز کردن بی حساب خلق را دادن جواب با صواب
هر که دارد دانش و عقل و تمیز اهل علم و حلم را دارد عزیز
دیگر آن باشد که جوید وصل دوست زانکه از دشمن حذر کردن نکوست
ای برادر گر خرد داری تمام نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد تلخ گوی و ترش روی دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد پر حذر عاقبت بیند ازو رنج و ضرر
در میان دوستان مسرور باش گر خبر داری ز دشمن دور باش
در جوار خود عدو را ره مده از برای آنکه دشمن دو ره

با محبّان باش دائم همنشین ... تا توانی روی اعدا را مبین
ای پسر تدبیر ره را توشه کن ... پس حدیث این و آن یکگوشه کن

در بیان مهلکات

چار چیز ست ای برادر با خطر ... تا توانی باش زینها پر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان ... رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود ... با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار ... گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب دنیا در نظر ... لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقّش قاتل ست ... باشد از وی دور هر کو عاقل ست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد ... چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته ست ... در دو روزی شوی دیگر خواسته ست
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق ... پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان میکند ... پس هلاک از زخم دندان می کند

در بیان اهل سعادت

شد دلیل نیک بختی چار چیز ... هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت ... نیست بد اصلی سزای تاج و تخت
نیک بختان را بود راه صواب ... آنکه بد را نیست باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود ... نیست مومن کافر مطلق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست ... غافل ست آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذّات جهان باید گرفت ... دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذّات نفسانی مباش ... دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بر دنست ... عاقبت چون سگ بپا بر مردنست

مطلب پیش مرد غافل دنیا خوش میکند

از عفونت چون جان روان خواهد شدن / خاک اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست / رهزنت جز نفس اماره نیست

در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بخواهی ای عزیز / می توانی یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان / تندرستی و فراغت بعد از آن
چونکه با نعمت امانی باشدت / عافیت از وی نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوای نفس را / کم بده بهره هوای نفس را
نفس و شیطان می برند از ره ترا / تا بیفکندند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دائم خوار دار / تا توانی دورش از هر وار دار
نفس بد را هر که سیرش می کند / در گنه گردن دلیرش می کند
حلق خود را دور دار از هر مزه / تا نیفتی در بلا و در بزه
ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گر چه صائم نیستی / پر مخور آخر بهائم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا به روز / بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشه انعام نیست / خفتگان را بهره از انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت و خیز / گر خبر داری ز خود بگذر بخیز
دل برین دنیای دون بستن خطاست / دامن از وی گر بر چینی رواست
از چه دل بندی برین دنیای دنی / چون نه جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را بیارا ای فقیر / تا که گردد باطنت پر مستنیر
طالب پیوسته زیبا مباش / در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده شو / زندگی مے بایدت درشرمنده شو

خرقهٔ پشمینه را بردوش کن / شربتے از نامرادی نوش کن

آنکه در بر مے کنی پشمینه را / پاک ساز از کینه اوّل سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت / رو بدر کن جامهاے فاخرت

بے تکلف باش و آرایش مجوے / ترک راحت گیر و آسایش مجوے

در برت گو کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جامهٔ خوبت گو مباش

همچو صوفی در لباس صوف باش / در صفتهاے خدا موصوف باش

مرد ره را بوریا بالین بود / زانکه خشتش عاقبت بالین بود

مرد ره را بود دنیا سود نیست / هرگزش اندیشهٔ نابود نیست

در بیان تواضع و صحبت درویشان

گر ترا عقل ست با دانش قرین / باش درویش و بدرویشان نشین

همنشینی جز بدرویشان مکن / تا توانے غیبت ایشان مکن

حبِّ درویشان کلید جنت ست / دشمن ایشان سزاے لعنت ست

پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پے کام و بد خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پاے / ره کجا یابد بدرگاه خداے

مرد ره در بند قصر و باغ نیست / در دل او غیر درد و داغ نیست

گر عمارت را بری بر آسمان / عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم شوکت و زورت بود / جاے چون بهرام در گورت بود

اے پسر از آخرت غافل مباش / با متاع این جهان خوشدل مباش

در بلایاے جهان صبار باش / گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان دلائل شقاوت

چار چیز آثار بدبختی بود / جاهلی و کاهلی سختی بود

نیکئے و ناکسئے هر چار شد — بخت بد را این همه آثار شد
آنکه در بند عبادت می‌شود — بیشک از اهل سعادت می‌شود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد — کی تواند کرد با نفس جهاد
هر که سازد در جهان با خواب و خور — در قیامت باشدش ز آتش گذر
رو بگردان از مراد و آرزوی — پس بدرگاه خدا می آر روی
کامرانی هر بنا کامی کشد — مرد را خط در نکونامی کشد
امر و نهی حق چو داری است و بید — پس مرو دنبالهٔ نفس پلید
هر که ترک کامرانی می‌کند — بر خلافش زندگانی می‌کند
امر و نهی حق ز قرآن گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوش دار

در بیان ریاضت

گر همی خواهی که گردی سربلند — ای پسر بر خود در راحت ببند
هر که بر بست او در راحت تمام — باز شد بر وی در دار السلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر — کیست در عالم از او گمراه‌تر
ای برادر ترک عز و جاه کن — خویش را شایستهٔ درگاه کن
عز و جاهت سر به پستی می‌کشد — مر ترا بر تن پرستی می‌کشد
خوار گردد هر که باشد جاه جوی — ای برادر قرب آن درگاه جوی
نفس در ترک هوا مسکین بود — گوشمال نفس نادان این بود
چون ولت از یاد حق ایمن بود — نفس اماره کی ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود — در جهان با لقمه قانع بود
اکتفا بر روزه هر روزه کن — گر ندارے از خدا دریوزه کن

در بیان مجاهدت نفس

نفس نتوان کشت الا با سه چیز — چون بگویم یاد گیرش ای عزیز

خنجر خاموشی و شمشیر جوع | نیزهٔ تنهائی و ترک هجوع

هرکه را نبود مرتب این سلاح | نفس او هرگز نیابد با صلاح

چونکه دل بی یاد اللهست بود | دیو ملعون یار و همراهست بود

اهل دنیا را چو زر و سیم آیدش | لقمهای چرب و شیرین بایدش

هرکه او دربند سیم و زر بود | در عقوبت عاقبت مضطر بود

آن که بهر آخرت کارش بود | از خدا تشریف بسیارش بود

مال دنیا خاکساران را دهند | آخرت پرهیزگاران را دهند

هست شیطان ای برادر دشمنت | غل آتش خواهد اندر گردنت

هر که کور و بد نما آورد | بهره‌ئی کی از عالم عقبی برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش | وز خلایق دور چون غول باش

در بیان فقر

فقر خود را پیش کس پیدا مکن | محنت امروز را فردا مکن

مرد آن کس که فردا جان دهد | غم مخور آخر که آب و نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش | گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود فیروزیت | حق دهد مانند مرغان روزیت

از خدا شاکر بود مرد فقیر | گر دهد قوتش لب نان فطیر

خم مشو پیش توانگر همچو طاق | تا نگردی جفت با اهل نفاق

مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست | لذتش از جامهای دلق نیست

هرکه را ذوق نکو نامی بود | خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود | کم هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوا برتافتی | بعد از آن میدان که حق را یافتی

در بیان در یافتن حقیقت نفس اماره

چون شتر مرغی شناس این نفس را — نی کشد بار و نه پرد بر هوا
گر بپر گوییش گوید اشترم — ور نهی بارش بگوید طایرم
چون گیاه زهر رنگش دلکش است — لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند — لیک اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که زندان کنی — هر چه فرماید خلاف آن کنی
کام نفس بد برآوردن خطاست — زانکه دشمن را بپروردن خطاست
نیست درمانش بجز جوع و عطش — تا که ماند رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درآی و بارکش — بار طاعت بر در جبار کش
بار ایزد را بجان باید کشید — ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هر که گردن سخت کشد زین بارها — باشد از نفرین برو انبارها
چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت — از گلستان جنانش پر بریخت
هر که بارش را تحمل می‌کند — در جهان جانش تجمل می‌کند
کرده بار امانت را قبول — از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اول خود فضولی کرده — وان فضولی از جهولی کرده
جنبشی کن ای پسر غافل مباش — چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود — حاصلش گمراهی و خذلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش — وز همه کار جهان آزاد باش
راه پرخوف است و دزدان در کمین — رهبری بر تا نمانی بر زمین
منزلت دور است و بارت بس گران — کوششی کن پس ممان از دیگران
هر که در ره از گران باران بود — هر دمش از دیده چون باران بود
لاشه داری سبک کن بار خویش — ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون — کز پی آن گشته خوار و زبون

در بیان ترک خودآرائی و خودستائی

هرچه آرائی بدستار ای پسر تا توانی دل بدست آر ای پسر

تا نگیری ترک عز و مال و جاه از همه برسر نهائی چون کلاه

نیست مردی خویش را آراستن قصد جان کرد آنکه او آراست تن

نیست بر تن بهتر از تقوی لباس در تکلف مرد را نبود اساس

هرکه او دربند آرایش بود در جهان فرزند آسایش بود

عاقبت جز نامرادی نبودش بهره از عیش و شادی نبودش

خودستائی پیشهٔ شیطان بود هرکه خود را کم نهد مرد آن بود

گفت شیطان من ز آدم بهترم تا قیامت گشت ملعون لاجرم

از تواضع خاک مردم می‌شود نور نار از سرکشی گم می‌شود

رانده شد ابلیس از مستکبری گشت مقبل آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد زبردستش کنند خوشه چون سر برکشد پستش کنند

در بیان آثار بخیلان

چار چیز آمد نشان ابلهی با تو گویم تا بیابی آگهی

عیب خود را بر نه بیند در جهان باشد اندر جستن عیب کسان

تخم بخل اندر دل خود کاشتن آنگه امید سخاوت داشتن

هرکه خالق از خلق او خوشنود نیست هیچ قدرش بر در معبود نیست

هرکه او را پیشه بدخوئی بود کار او پیوسته بدروئی بود

خوی بد در تن بلای جان بود مردم بدخو نه از انسان بود

بخل شاخی از درخت دوزخ ست وان بخیل از سگان مسلخ ست

روی جنت را کجا بیند بخیل پشه افتاده زیر پای پیل

باش از بخل بخیلان برکران   تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عافیت

از بلا تا رسته گردی ای عزیز   باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار   تا بلاها را نباشد با تو کار
گر بحرص و آز گردی مبتلا   با تو رو آرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان   هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر   تا رهی از هر بلا و هر خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار   در بلا افتاد و گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد   آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دولت آرام یابد ای پسر   بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب قهر حق ایمن مباش   در پی آزار هر مومن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس   زانکه نبود جز خدا فریادرس
هر کرا رنجاندهٔ عذرش بخواه   تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن   در قناعت می توانش یافتن

در بیان عقل و عاقلان

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز   دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نکند رها   مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن   زین چو بگذشتی سبکساری مکن
هر کرا از علم دل روشن بود   در زمانه با صلاح تن بود
تا شوی پیش از همه از روزگار   دست بر نان و نمک بگشاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر   زیردستان را نکو دار ای پسر
هر که بر پند خرد آمد استوار   پند او را دیگران بندند کار

هر که از گفتار خود باشد ملول ‌‌ ‌ قول او را دیگری نکند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند ‌ ‌ دور باش از وی چو هستی هوشمند
تا صواب کار بینی سربسر ‌ ‌ به مراد خود مکن کاری پسر

در بیان رستگاری

هست بی‌شک رستگاری در سه چیز ‌ ‌ با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی پرهیز است از وبال ‌ ‌ دوم آمد جستن قوت حلال
سوم رفتن بود بر راه راست ‌ ‌ رستگار است آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیش گیری ای جوان ‌ ‌ دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست ‌ ‌ ور کنی بی‌شک رود دینت ز دست
هر که او از حرص دنیادار شد ‌ ‌ بیگمان از وی خدا بیزار شد
بهر زر مستانه دنیادار را ‌ ‌ تا چه خواهی کردن این مردار را
مردگان خند اغنیای روزگار ‌ ‌ ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر چون بدست آورده گیر ‌ ‌ بعد از آن در گوشه‌ای مرده گیر

در بیان فضیلت ذکر

باش دائم ای پسر در یاد حق ‌ ‌ گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را ‌ ‌ در تغافل مگذر این ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را ‌ ‌ مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود ‌ ‌ کی هوس کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمان شوی ‌ ‌ اندر آن دم همدم شیطان شوی
سومنا ذکر خدا بسیار گوی ‌ ‌ تا بیابی در دو عالم آبروی
ذکر را اخلاص می‌باید نخست ‌ ‌ ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر بر وجه باشد بی خلاف ‌ ‌ تو ندانی این سخن را از گزاف

عام را نبود بجز ذکر زبان / ذکر خاصان باشد از دل بیگمان

ذکر خاص الخاص ذکر سر بود / هر که ذاکر نیست او فاسد بود

ذکر با تعظیم گفتن بدعت است / ده ازان یک شهرها دیگر جهت

هست هر عضوی را ذکر دگر / هفت اعضا هست ذاکر ای پسر

ذکر چشم از خوف حق بگریستن / باز در آیاتش او نگریستن

پای را هر جا چه آمد ذکر دست / ذکر پا با خویشان زیارت کردنست

استماع قول رحمن ذکر گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت / کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه از جهل است دائم در گناه / کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قرآن بود ذکر لسان / هر که را این نیست هست از مفلسان

شکر نعمتهای حق میکن مدام / تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد خالق بر زبان دار ای پسر / عمرها برباد ندهی سر بسر

ای محبان جز بذکر کردگار / زانکه پاکان را همین بود است کار

در بیان عقل چهار چیز

هر که در وی نیک باشد چار چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

اول آن باشد که باشی دادگر / هم ز عقل خویش باشی با خبر

با شکیبائی تقرب کردن است / حرمت مردم بجا آوردن است

در بیان خصلت ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت / هست از جمله خلایق نیک زشت

زان چهار اول حسد کینه بود / زان گذشته عجب و خودبینی بود

خشم را دیگر شمر ناخوردنست / خصلت چارم بخیلی کردنست

ای پسر کم گرد گرد این خصال / از برای آنکه زشت است این فعال

غل و غش بگذار چون زر پاک شو — پیش از آنکه خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن — آخر از مردن یکی اندیشه کن
با محبان باش دائم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین

در بیان سعادت و نصیحت

بر سعادت چار چیز آمد دلیل — شرح این هر چار بشنو ای خلیل
از سعادت هر کرا باشد نشان — باشدش تدبیرها با دوستان
هر کرا باشد سعادت رهنمای — صبر دارد از جفای ناسزای
هر کرا بخت و سعادت گشت یار — در جهان باشد بدشمن سازگار
گر تو خود نار هوا را کشته — وان که از اهل سعادت گشته
گر بود با دوستان تدبیر تو — یار باشد دولت شبگیر تو
از سر خود هر که کاری میکند — بخت و دولت زو فراری میکند
دشمن خود را نشاید زد تبر — گر توانی کشت او را با شکر
تا توانی جور نااهلان بکش — گر همی خواهی که یابی عیش خوش
چون ترا آمد مقامی سازگار — بر نبندی رخت زانجا زینهار
در نصیحت آن که نپذیرد سخن — با چنین کس پند خود ضایع مکن
خوی بد را نیک کردن مشکل ست — جهد کردن بهر او بی حاصل ست
بنده را گر نیست در کار رضا — کی تواند باز گرداند قضا
هر که او ستیزه با سلطان کند — کار خود را سر بسر ویران کند
هر که او باغی شود از پادشاه — روز او چون تیره شب گردد سیاه

در بیان علامت مدبران

چار چیز آمد نشان مدبری — یاد گیرش گر تو روشن خاطری
فربهی باشد بابله مشورت — پس بجاهل دادن سیم و زرت

هر که پند دوستان نکند قبول / در حقیقت مدبرست آن بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی / هست از آن مدبر جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند / دیو ملعونش سبک گمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان / آنچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو جاهل را بهم آید بمفت / پس کند اسراف می سازد تلف
نشنود از دوست مدبر پند را / از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان / تا نباشی از شمار مدبران
هر که را از عقل آگاهی بود / نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان آنکه چهار چیز را حقیر نباید شمرد

چار چیز آمد بزرگ و معتبر / می نماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصم است و دیگر آتش است / باز بیماری که زو دل ناخوش است
چارمی دانش که آراید ترا / این همه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر / از بلای او کند روزی نفیر
ذره آتش چو شد افروخته / بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار / زانکه دارد علم قدری بی شمار
رنج اندک را مکن غمخوارگی / ورنه بینی عجز در بیچارگی
درد را گر نجوید کس علاج / خوف آن باشد که برگردد مزاج
باش از قول مخالف پر حذر / پیش از آن کز پا درآیی ای پسر
آتش اندک توان کشتن به آب / وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان بدمستی و شوخ چشمی

از پسر هر کس که دارد چار چیز / چار دیگر هم شود موجود نیز
با تبسم سوی آید از کجا / خشم را داند کند پیدا فی الحال

بی گمان از کبر خیزد دشمنی / حاصل آید خواری از کاهل تنی

چون عجب در میان پیدا شود / بنده از شومی او رسوا شود

خشم خود را چون نگه دار حاصلیست / بس پشیمانیش نبود حاصلیست

هر که گشت از کبر بالا گردنش / دوستان گردند آخر دشمنش

کاهلی را هر که سازد پیشه‌ای / آید از خواری بجانش تیشه‌ای

خشم خود را گر فرو نخورد کسی / عاقبت بیند پشیمانی بسی

هر که او افتاده در تن پرورست / نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان بی بقائی چهار چیز و پرهیز از آن

چار چیز است ای خواجه کم دارد بقا / گوش دار اینک ز من بی ما و لقا

جور سلطان را بقا کمتر بود / پس عتاب اصدقا کمتر بود

دیگر آن مهری که بینی از زنان / کم بقا چون صحبت ناجنس دان

بار نیست چون کند سلطان ستم / مرد را باشد بقا در ملک کم

گر ترا از دوستان آید عتاب / کم بقا باشد چو خط بر روی آب

گرچه باشد زن با تو مهربان / چون کم آید بهره بگشاید زبان

چون بنا جنسان نشیند آدمی / کی کند چند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ ز بوی گل بود / نفرتش از صحبت بلبل بود

صحبت ناجنس جان کاهی بود / جمله را زین حال آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر / ای پسر چون باد از وی در گذر

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز کمال می یابد

چار چیز از چار دیگر شد تمام / چون شنیدی یاد میدار ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال / از عمل و نیت نیکو یابد جمال

و نیت از بهر هنر کامل می شود / نعمت از شکر شامل می شود

هست دانش را کمالات از خرد — بی عمل را اهل دین کس نشمرد
شکر نعمت را کمالی میدهد — غافلان را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت است — بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علم را بی عقل خوان کاربست — پیش اهل عقلان نی باید نشست
بی خرد دانش وبال است ای پسر — علم مرغ و عقل بال است ای پسر
هر که علمی دارد و نبود بر آن — از طریق عقل باشد بر کران

در بیان آنکه باز گردانیدن آن محالست

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش — از محالات است باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان — یا که تیری جست بیرون از کمان
باز چون آرد حدیث گفته را — کس نگرداند قضا رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی — همچنین عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود — پس ندامتها بسیارش بود
تا نگفتی میتوانی گفتنش — چون بگفتی کی توان نهفتنش

در بیان غنیمت دانستن عمر

عمر را میدان غنیمت هر نفس — چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد — هر که را شی از قضا شد بد نکرد
هر آنکه خواهد که باشد در امان — مهر می باید نهادن بر زبان
می سزد گر عمر را داری عزیز — چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در بیان خاموشی و سخاوت

حاصل آید چار چیز از چار چیز — یاد گیر این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشهٔ — گردد ایمن خودش از اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش — گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش

از سخاوت مرد یابد سروری … شکر نعمت را دهد افزون تری
هر که او شد ساکت و خاموش کرد … از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان … نیکوئی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت شود جود و کرم … در میان خلق گردد محترم
هر که کار نیک یا بد می کند … آن همه میدان که با خود می کند
ای برادر بندهٔ معبود باش … تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان پر حذر … تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان چیزی که خواری آرد

چار چیزست برده هر از چار چیز … نشنود این نکته جز اهل تمیز
هر که زو صادر شود این چار کار … بیند او چار دگر بی اختیار
چون سؤال آرد گردد خوار مرد … ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایان کاری ننگرد … عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که ناکند احتیاط کار را … بر دلش آخر نشیند بارها
هر که گشت از خوی بد ناسازگار … دوستان بیشک کنند از وی فرار

در بیان آنچه آدمی را شکست آرد

آدمی را چار چیز آرد شکست … با تو گویم گوش دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار … جرم بی حد و عیال پر شمار
وای مسکینی که غرق وام شد … هر دمش از غصه خون آشام شد
هر کرا بسیار باشد دشمنش … خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر کرا اطفال بسیارش بود … ور نباشد زاری کارش بود

در بیان صفت زنان و صبیان

چار چیزست از خطا با اسپ بشر … گوش دار تو با تو گویم سر بسر

اول از زن داشتن چشم وفا	ساده دل را بس خطا باشد خطا
آنکه ز اهل خطای دیگرست	صحبت صبیان ازینها بتر است
چارم از مکر دشمن ایمنی	کی کند دشمن بغیر از دشمنی

در بیان عطای حق

چار چیز است از عطاهای کریم	با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
فرض حق اول بجا آوردنست	والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد	چارمی نیکی به خلق نامراد

در بیان آنکه عمر زیاده کند

می فزاید عمر مرد از چار چیز	این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش	وانگهی دیدن جمال ماه وش
سوم آمد ایمنی بر مال و جان	می فزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود	در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان آنکه عمر را بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز	یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز	پس غریبی وانگهی رنج دراز
هرکه بیند مرده اندر نظر	عمر او بیشک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان	عمر را اینهاست دارد زیان
هرکه او از دشمنان ترسان بود	کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان	کز همه دارد خدایت در امان

در بیان باعث زوال سلطنت

چار چیز آمد فساد پادشاه	با تو می گویم ولی دارش نگاه
اول اندر مملکت جور امیر	دیگر آن غفلت که باشد در وزیر

پنج شه باشد خیانت در بشر

چون کند در ملک شه میری ستم

چون بود غافل وزیر بی خبر

گر خلل در کاتب دیوان بود

گر امیران را نشود قوت پدید

چون صلاحت در وجود شه بود

گر نباشد واقف و دانا وزیر

گر ندارد شه سیاست را بکار

در بیان آ

دور باش از پنج خصلت ای پسر

اولا کم گوی با مردم دروغ

هر که استیزه کند با مهتران

پیش مردم هر که را نبود ادب

از سبکساران مباش ای نیکخوی

ای پسر با مهتران کمتر ستیز

گر ببا... آبروی بایدت

هر که آهنگ سبکساری کند

جز حدیث راست با مردم مگوی

از خلاف و از خیانت باش دور

گر همی خواهی که گویندت نکو

تا نباشی در جهان اندوهگین

در بیان آ

بد نبود گر قوتے یابد اسیر
پادشه را زین سبب باشد الم
ملک شه از وے بود زیر و زبر
عاقبت رنج دل سلطان بود
در ولایت فتنها گردد پدید
دست میران از ستم کوته بود
پادشه را نه بود رنج کثیر
ملک ویران گردد از هر نابکار

...که آبرو نه ریزد

تا نریزد آبرویت در نظر
زانکه گردی از دروغت بے فروغ
آبروے خود بریزد بے گمان
گر بریزد آبرو نبود عجب
که بیکباری بریزد آبروے
وز حماقت آبروے خود مریز
دائما خلق نکوے بایدت
زآبروے خویش بیزاری کند
تا نگردد آبرویت آب جوی
تا بود پیوسته هر روے تو نور
اے برادر هیچ کس را بد مگو
از حسد در روزگار کس مبین

...که آبرو بیفزاید

مے فزاید آبرو از هیچ چیز
با تو گویم بشنو اے اهل تمیز

در سخاوت کوش اگر داری غنا
تا فزاید آبرویت از سخا

بر کسے وفاداری گزین
زانکه آب روے افزاید ازین

هر که او بر خلق بخشاید همے
بیشک آب روی افزاید همے

چون بکار خویش حاضر بوده
آبروے خویش را افزوده

از سخاوت آبرو افزون شود
وز بخیلی بے خرد ملعون شود

هر که را بر خلق بخشایش بود
آبروے او در افزایش بود

باش دائم بردبار و باوفا
تا بروے خویش بینی صد صفا

تا بجا در رازت از دشمن نهان
سرّ خود با دوستان کمتر رسان

تا نگردے پیش مردم شرمسار
آنکه خود ننهاده باشی بر مدار

اے برادر پردۂ مردم مدر
تا ندرد پرده ات شخصے دگر

با هواے دل مکن زنهار کار
تا نیارد پیش پیشانیت بار

تا زبانت باشد اے خواجه دراز
دست کوته دار و هر جانب متاز

قدر مردم را شناس اے محترم
تا شناسد دیگرے قدر تو هم

هر کرا قدرے نباشد در جهان
زنده مشمارش که هست از مردگان

از قناعت هر کرا خوشنود دان
کے توانگر سازدش مال جهان

بر عدوے خویش چون یابی ظفر
عفو پیشش آر و زجرش درگذر

دائما مے باش از حق ترسگار
نیز باش از رحمتش امیدوار

با تواضع باش و خو کن با ادب
صحبت پرهیزگاران را طلب

بردباری جوی و بے آزار باش
تا که گردد در سخن نام تو فاش

صبر و سلم و حلم تریاق دل اند
حرص و بغض و کینه زهر قاتل اند

تریاق اند دانایان در هر
قاتل اند اے خواجه نادانان چو زهر

مردم از تریاق می‌یابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات

فخر جمله عاقلان دادن ست / در بروی دوستان بگشادن ست

گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

در بیان علامت نادان

شد دو خصلت مرد نادان را نشان / صحبت صبیان و رغبت با زنان

طفلان

در بیان صفت زندگانی

تا خوشی در زندگانی است ولید / مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مرد را فضل نکو / مرده میدانش که نبود زنده او

هر که گوید عیب تو اندر حضور / می نماید راه از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او می باید آوردن بجای

مرد خود بنمای عالم را شناس / خلق نیکو شرم نیکوتر لباس

حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار

تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کار ای پسر

تا توانی با زنان صحبت مجوی / سر خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هرچه را کردست حق بر تو حرام / دور دار از خود که باشی نیک نام

چونکه روزی بر تو بگشاید خدای / دل گشاده دار و تنگی کم نمای

تازه روی و خوش سخن باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی

بر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی کینه در سینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزی بود خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن باش دائم ای خلف — کین بود آرایش اهل سلف

آنکه باشد در کمند شهوت اسیر — گرچه آزادست او را بنده گیر

گر تو بینی ناکسی را دستگاه — حاجت خود را ازو هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر — ور ببینی هم مپرس ازوی خبر

تا توانی کار ابله را مساز — کار فرمایش ولیکن کم نواز

در بیان احتراز از دشمنان

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار — تا نبینی محنتی از روزگار

اول از دشمن که او ستیزه روست — وانگهی از صحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار — یار نادان را ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت — ور بگویی او ترا گرداند پشت

بهترین خصلت از آن کراست — آنکه داد انصاف و انصافش نخواست

چون حدیث خوب گویی با حقیر — به بود زاطلس که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست — تلخ باشد وز شکر شیرین‌ترست

هرکه با مردم نسازد در جهان — زندگانی تلخ دارد بی‌گمان

آنکه شوخست و ندارد شرم نیز — وانکه او ناپاک زادست ای عزیز

از ملامت تا بمانی در امان — باش دائم همنشین زیرکان

در بیان آنکه خواری آورد

هشت خصلت آورد خواری بروی — با تو گویم گر همی گوشی بگوی

اول آن باشد که مانند مگس — مرد ناخوانده شود مهمان کس

هرکه او مهمان کس ناخوانده شد — نزد مردم خوار و زار و رانده شد

دیگر آن باشد که نادانی رود — کدخدای خانهٔ مردم شود

کار کردن بر حدیث آن دو مرد — کز سر جهل اند دائم در نبرد

هر که بنشیند زبر دست صدر او — گر بسد خواری برونش نیست در
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش — صد سخن گر باشدت یکسر بپوش
حاجت خود را مگو با دشمنان — زین تبر خواری نباشد در جهان
از فسون مایه مراد خود مجوی — تا نیاید مر ترا خواری به روی
با زن و کودک مکن بازی هلا — تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان زندگانی خوش

در جهان شش چیز می‌آید بکار — اولا آب و طعام خوشگوار
خوش بود یار موافق در جهان — باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گوئی و درست — بهر دنیا آنکه در وی نفع تست
آنچه ارزانست عالم در بهاش — عقل کامل دان تو زو دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست — بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی‌باید نمود — زانکه نبود هیچ کس بی غدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر — نیست در دست خلائق خیر و شر
بندگان را نیست جز عجز ای گدا — یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی — بی گمان ترسند از وی هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست — کرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان آنکه اعمال را افشا مکن

کس نیابد پنج چیز از پنج کس — یاد گیر از ناصح صاحب نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک — این سخن یاد گیر ای اهل سلوک
سفله را با مروت ننگر کسی — هیچ بدخوئی نیابد بهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد — بوی راحت بر دماغش کی رسد
آنکه کذابست و گوید دروغ — نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان نصیحت و خیر اندیشی

هر کرا سه کار عادت باشدش / در جهان بخت و سعادت باشدش
اولاً گر بیند او عیب کسان / در ملامت هیچ نگشاید زبان
هر کرا بینی براه ناصواب / سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار / بار خود بر کس میفگن زینهار

در بیان تسلیم

گر همی خواهی که باشی رستگار / رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولاً دیدن بود حکم قضا / بعد ازان جستن بجان و دل رضا
چیست سوم دور بودن از جفا / هر که این دارد بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز / جز براه حق نبخشد هیچ چیز
صدقه کان بوده گردد باریا / کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر / قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار / نفس را از آرزوها دور دار

در بیان کرامات حق

چار چیز است از کرامتهای حق / یاد دار از من که گیری زین سبق
اولاً صدق زبانست در سخن / وانگهی حفظ امانت فهم کن
پس سخاوت هست از فضل اله / فضل حق دان از نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار / زانکه هست از دشمنان کردگار
هر کرا حق داده باشد این چهار / باشد آن کس مؤمن و پرهیزگار
پیش مردم آنکه راز کرد فاش / همدم آن ابله ناکس مباش
هر که باشد مانع خمس و زکوٰة / ق / وانکه غافل وار بگذارد صلوٰة
پر حذر باش از چنان کس زینهار / تا نسوزد مر ترا آسیب نار

در بیان فرو خوردن خشم

لذت عمرت اگر باید بهر / باش دایم پرحذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی تو راست / گر بخوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن / یاد دار از تاج خود این سخن
شو تو تمکین گر رسد رنجی از قضا / هرچه آید بدان میباش رضا
زان چه حاصل نیست دل خرسند دار / گوش دل را جانب این پند دار
هرکه او با دوستان یکدل بود / جمله مقصودش حاصل بود

در بیان جهان فانی

در جهان دانی که باشد معتبر / آنکه او را باک نبود از خطر
کم کند با کس وفا این روزگار / جور دارد پیشش با همه کار
آنکه با تو روز غم بود دست یار / روز شادی همچو پرسش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس / روز محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از مستعان[1] / اندران دولت بپرس از دوستان
مر ترا هر کس که یار غم بود / چون رسد شادی همان همدم بود

در بیان معرفت الله

معرفت حاصل کن ای جان پدر / تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه عارف شد خدای خویش را / در فنا بیند بقای خویش را
هرکه او عارف نباشد زنده نیست / قرب حق را لایق و ارزنده نیست
هرکه او را معرفت حاصل نشد / هیچ با مقصود خود واصل نشد
نفس[2] خود را چون تو بشناسی دلا / حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس / هرکه عارف نیست گردد ناسپاس
هست عارف را دل مهر و وفا / کار عارف جمله باشد با صفا

[1] مستعان یعنی خداوند تعالی ۱۲ [2] نفس مراد از ذات ۱۲

هر که او را معرفت بخشد خدای / غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر / بلکه بر خویشتنش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود / هر که فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغ ست / زانچه باشد غیر مولی فارغ ست
همت عارف لقای حق بود / زانکه در حق فانی مطلق بود

در بیان مذمت دنیا

با چه ماند این جهان گویم جواب / آنچه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شوی بیدار از خواب ای عزیز / حاصلی نبود ز خوابت هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاده مرد / هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هر کرا بود ست کردار نکو / در ره عقبی بود همراه او
این جهان را چون زنی دان خوبرو / خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد از کنار / مکر و شیوه می نماید بی شمار
چون بیاید خفته شوی ناگهان / بیگمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو باید ای عزیز پر هنر / کز چنین مکاره باشی بر حذر

در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر / گر همی خواهی که گردی معتبر
خانهٔ دین گردد آباد از ورع / لیک می گردد خراب از طمع
هر که از علم و ورع گیرد سبق / دور باید بودنش از غیر حق
پرهیزگاری از ورع پیدا شود / هر که باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هر کس که خود را کرد راست / جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع / در محبت کاذبش دان بی ورع

در بیان تقوی

چیست تقوی ترک شبهات و حرام	از لباس و از شراب و از طعام
هرچه افزون است اگر باشد حلال	نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل	حسن اخلاص ترا ناید خلل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه	توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون گناه نقد آمد در وجود	توبه نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست	بهر امید زندگی کان بیوفاست

در بیان فواید خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین	تا شود اسپ مرادت زیر زین
بنده چون خدمت مردان کند	خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هرکه بربندد میان	باشد از آفات و شیاد در امان
هرکه پیش صالحان خدمت کند	ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان را هست در جنت مآب	روز محشر بی حساب و بی عذاب
خادمان باشند اخوان را شفیع	جای ایشان در جهان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی و مفلس بود	بهتر از صد عابد مسکین شود
می‌دهد هر خادمی را استوان	اجر و مزد صائمان و قائمان
بهر خدمت هرکه بربندد کمر	از درخت معرفت یابد ثمر
هرکه خادم شد عنایش میرسد چند	هم ثواب غازیانش میرسد چند

در بیان صدقه

تا امان باشی ز قهر کردگار	صدقه میده در نهان و آشکار
صدقه ده هر بامداد و هر پگاه	تا بلاها از تو گردانند راه
هرکه او را خیر عادت می‌شود	بی‌گمان عمرش زیادت می‌شود
آنکه نیکی می‌کند در حق ناس	بهترین مردمان او را شناس

آنکه از وی هست مردم را حذر — در میان خلق زو نبود بتر
دین ندارد هرکه نبود ترسگار — نیست عقل آنرا که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر گر مؤمنی — کافری از قهر حق گر ایمنی
هرکرا نبود ورع ایمانش نیست — هرکه را نبود حیا احسانش نیست
توبه نبود هرکرا توفیق نیست — حق نه بیند هرکرا تحقیق نیست

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر میهمان را نیک دار — هست مهمان از عطای کردگار
میهمان روزی خود می آورد — پس گناه میزبان را می برد
هرکرا حب نبی دارد و شمنش — باز دارد میهمان از مسکنش
ای برادر دار مهمان را عزیز — تا بیابی عزت از رحمان تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو — حق گشاید باب جنت را برو
هرکرا شد طبع از مهمان ملول — از وی آزرده خدا و هم رسول
بنده کو خدمت مهمان کند — خویش را شایستهٔ رحمان کند
هرکه مهمان را بروی تازه دید — از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان — تا گرانی نبود از میهمان
میهمان را ای پسر اعزاز کن — گر بود کافر در رو باز کن
هست مهمان از عطاهای کریم — هرکه زو پنهان شود باشد لئیم
معرفت داری گره بر ره مبند — چون رسد مهمان بروبش در مبند
خیز و بر خوان کسی مهمان مشو — چون رسد مهمان از و پنهان مشو
هرکه مهمان را گرامی می کند — کوششی در نیکنامی می کند
هرکه خائن شود از خاص و عام — پیش او می باید آوردن طعام
وانچه داری اندک و بیش ای پسر — بر او باید پیش درویش ای پسر

نان بده بر جا نعمان بهر خدای — تا دهندت در بهشت عدن جای
با تن عریان که بخشد جامه — حق دهد او را ز رحمت نامه
هر که پوشد با تن عوری دهد — در دو عالم ایزدش نوری دهد
گر برآری حاجت محتاج را — بر سر اقبال باشی تاج را
هر کرا باشد بدولت بخت یار — بخشد او زر در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل — کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جان را نجست و عنا — می شود نان سخی نور و صفا
تا توانی خدمت بخیلان کس مرو — در پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار — سقف ویران را تو بر استون مدار
گر کنی خیری تو آن از خود مبین — هر چه بینی نیک بین و بد مبین

در بیان علامات احمق

ده علامت دان که در احمق بود — اولا غافل از یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش — کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش — یکدم از یاد خدا غافل مباش
هر که او از یاد حق غافل بود — از حماقت عمر او باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن متاب — تا نمانی روز محشر در عذاب
باطلی را ای پسر گردن منه — نقد مردان را بهر کودک منه
در قضای آسمانی دم مزن — هر کسی را بیش بین و کم مزن
دست خود را سوی نامحرم میاز — جانب مال یتیمان هم میاز
تا تو اسرار کسی را هم نگوی — گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبول ای عزیز — بی طمع می باش گر داری تمیز

در بیان علامات فاسق

هست فاسق را دو خصلت در نهاد ‌ ‌ ‌ باشد اول در دلش حب فساد
خصلتش آزردن خلق خداست ‌ ‌ ‌ دور دارد خویش را از راه راست

در بیان علامات شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی ‌ ‌ ‌ می‌خورد دایم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز ‌ ‌ ‌ هم نه اهل علم باشد در گریز
سه ای پسر بگریز از اهل علوم ‌ ‌ ‌ تا نه سوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچکس را بد مگوی ‌ ‌ ‌ پیش مردم عیب کس هرگز مجوی
با طهارت باش و پاکی پیشه کن ‌ ‌ ‌ وز عذاب گور نیز اندیشه کن

در بیان علامات بخیل

سه علامت ظاهر آید در بخیل ‌ ‌ ‌ با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
اولا از سائلان ترسان بود ‌ ‌ ‌ وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا ‌ ‌ ‌ بگذرد زانجا و گوید مرحبا
نیست از مالش کسی را فائده ‌ ‌ ‌ کم رسد با کس ز خوانش مائده

در بیان قساوت قلب

سخت دل را سه علامت یافتم ‌ ‌ ‌ چون بدیدم رو از او برتافتم
با ضعیفان باشدش جور و ستم ‌ ‌ ‌ هم قناعت نبودش با بیش و کم
سوم غفلت هر چند گوئی بیشتر ‌ ‌ ‌ در دل سختش نباشد کارگر
اهل دنیا را بمعنی مرده دان ‌ ‌ ‌ تا نباشد همنشین با مردگان

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجو از زشت روی ‌ ‌ ‌ آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
موسفید را تو چون افتاد کار ‌ ‌ ‌ تا توانی حاجت او را بر آر
حاجت خود را بجز از سلطان مخواه ‌ ‌ ‌ چون نخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن	از کسی پیش کس آزادی مکن

در بیان قناعت

با قناعت ساز دایم ای پسر	گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر بر خیز و استغفار کن	فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن	غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید	از گناهان توبه ای باید گزید
هر که را ترسی نباشد از خدا	حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برآر	تا برآرد حاجت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت	گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد	هیچکس دیری که زر با خود ببرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین	بگذری گر پاس و سبزه گز از زمین
هر چه دادی در ره حق آن تست	آنچه ماند از تو بلای جان تست
هر که باندک ز حق راضی شود	حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال قنطره	بگذر از وی گر تو داری روبره
هر که سازد بر سر پل خانه	نیست عاقل او بود دیوانه
او خدا نبود روا جستن غنا	هست مومن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی شفای مومن ست	زانکه اندر وی صفای مومن ست
مال و اولادت بعینه دشمن اند	گرچه نزدیک تو چشم روشن اند
انما اموالکم را یاد گیر	مال و ملک این جهان بر باد گیر
هر چه را بهبود دنیا سود نیست	هرگزش اندیشه نابود نیست
هر که از صدق دل صافی بود	خرقه با لقمه کافی بود
هر که در بند زیادت می شود	دور از اهل سعادت می شود

بندگان حق چو جان را باختند … اسپ همت تا ثریا تاختند

تا نبازی در رهِ حق هر چه هست … آنچه می باید کجا آید بدست

در بیان نتائج سخا گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا … تا بیابی از پس شدت رخا

باش پیوسته جوانمردی اخی … زانکه نبود دوزخی مرد سخی

در رخ مردِ سخی نور و صفاست … زانکه در جنت قرینِ مصطفاست (صلی الله علیه و آله و سلم)

حق تعالی بر درِ جنت نوشت … اینکه جای اسخیا باشد بهشت

اسخیا را با جهنم کار نیست … جای ممسک جز درون نار نیست

کار اهل بخل را تلبیس دان … در جهنم همدم ابلیس دان

هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت … بلکه با او کی رسد بوی بهشت

آنکه می خوانند مر او را سقر … اهل کبر و بخل را باشد مستقر (جای قرار)

ای پسر در مردمی مشهور باش … از بخیلی و ز تکبر دور باش

با سخا باش و تواضع (خاکساری) پیشه گیر … تا شود در دولتت بدر منیر

در بیان کارهای شیطانی

چار خصلت فعل شیطانی بود … واندر اینها هر که رحمانی بود

عجلتِ مردم چو بگذشت از یکی … باشد آن از فعل شیطان بی شکی

خود بینی غیر از شیطان بود … زانکه ظاهر دشمن انسان بود

خامیازه فعل شیطان ست و بس … ای پسر ایمن مباش از کجروی

در بیان علامات منافق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق … در جهنم دان منافق را وثاق (بالکسر القید بند)

سه علامت در منافق ظاهر است … زان سبب در قهر قاهر است

وعده های او همه باشد خلاف … قول او نبود بغیر از کذب و لاف

مومنان را کم اعانت مے کنند
نیست در وعدہ منافق را وفا
تا نہ پنداری منافق را امین
از منافق اے پسر پرہیز کن
با منافق ہر کہ ہمدم مے شود

	در بیان علا

شہ علامت باشد اندر متقی
پرحذر باش اے تقی از یار بد
کم بود ذکر دروغش بر زبان
از حلال و پاک ہم گیرند کام

	در بیان علا

ہر کرا باشد سہ خصلت در سرشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا
ہر کہ مستغفر بود اندر گناہ
ہر کہ ترسد از الہ خویشتن
معصیت را ہر کہ پے در پے کند
اے پسر دائم باستغفار باش
گر کنی خیرے بدست خویش کن
یک درم کان از دست خود دہند
گرچہ بخشد خود یکے خرما کے خر
ہر چہ بخشیدی مکن با او رجوع
این بدان مانند کہ سگ قے کند

هم امانت را خیانت می کند

زان نباشد در رخش نور و صفا

نیست باد اشر تش از روی زمین

تیغ را از بهر قتلش تیز کن

منزل او در تگت چه می شود

... امات متقی

کی بود نسبت تقی را با شقی

تا نیستند از دو ترا در کار بد

از طریق کذب باشد بر کران

تا نیفشند اهل تقوی در حرام

... امات اهل جنت

باشد آنکس بیشک از اهل بهشت

می دهد آئینهٔ دل را جلا

حق ز نار دوزخش دارد نگاه

خواهد او عذر گناه خویشتن

ایزدش از اهل جنت می کند

وز پیران و مفسدان بیزار باش

غیر خود را وقف هر درویش کن

بر نبود زان کز پس او صد و منبر

بهتر از بهر تو صد مشتاق زر

گر زبا افتاده از دست جوع

با دو میل خوردن آن می کند

با پسر گر پیشه کی بخشد پدر | می رسد گر بازگیرد زان پسر
ای پسر شادی زوال و زر مجوی | آنچه کس داد او دیگر مجوی

در بیان آنکه در دنیا از آن خوش نباید بود

شادی دنیا سراسر غم بود | سود او را در عقب ماتم بود
نهی لا تفرح ز دنیا گوش دار | جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانی را نداند دوست حق | این سخن دارم ز استادان سبق
ای پسر با محنت و غم خو کن | روی دل را جانب دلجوی کن
گر فرح داری ز فضل حق رواست | لیک از دنیا فرح جستن خطاست
حزن واندوه هست قوت بندگان | غم شود یا فرح جویندگان
از چه موجودی بیندیش ای پسر | هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست | از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش | با حیا و با سخا و جود باش

در بیان نصایح و نتایج دینی و دنیوی

خواب کم کن اول روز ای پسر | نفس را بد خو مبادا زو ای پسر
آخر روز است نکو نبود منام | پیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نه آید صواب | در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر | باشد بهت رفتن سفر تنها خطر
دست را بر ریغ زدن شوم شست شوم | استماع علم کن ز اهل علوم
محبوب در آئینه نظر کردن خطاست | روز اگر بینی نور وی خود رواست
خانه گر تنها و تاریکت بود | هر کسی باید که نزدیکت بود
دست مالی نان تو در نیم زرنج | نزد اهل علم رسد آید چو رنج
خار پایان را چو بینی در قطار | در میان شان نیاید زینهار

تا فزاید قدر و جاهت را خدا　　روز و شب می باش دائم در دعا
تا شود عمرت زیاده در جهان　　رو نکوئی کن نکوئی در نهان
تا نکاهد روزیت در روزگار　　معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رود در فسق و در عصیان کند　　ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ　　در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر　　خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند　　در نصیب خویش نقصان میکند
بول عریان هم فقیری آورد　　اندُه بسیار و پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام　　تا پسندست این بنزد خاص و عام
ریزه نان را میفکن زیر پای　　گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه در　　خاک روبه هم منه در زیر در
گر بخوانی باب و مادرت را بنام　　نعمت حق بر تو می گردد حرام
گر سحر چوبی کنی دندان خلال　　بینوا گردی و افتی در وبال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی　　از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان در منشین　　کم شود روزی ز کردار چنین
تکیه کم کن نیز در پهلوی در　　باش دائم از چنین خصلت بدر
در خلا چا گر طهارت می کنی　　وقت خود را دان که غارت میکنی
جامه را بر تن نشاید دوختن　　باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش　　روزیت کم گردد ای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود　　زانکه رفتن را نیابی هیچ سود
نیک نبود گر کشی اندر دم چراغ　　ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم بزن اندر ریش شانهٔ مشترک　　زانکه آن خاص تو باشد خوشترک

از گدایان پارهای نان مخور　　زانکه آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت　　باشد اندر خانه‌ات نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن　　خشک ریش خویش را تازه مکن
دسترس گر باشدت تنگی مکن　　چونکه ره هموارست بره لنگی مکن

در بیان فواید صبر

تا شوی در روزگار از صابران　　غم مکن از دیدن سختی گران
گر ترش سازی تو روی اندر بلا　　خویش را از صابران مشمر بلا
در بلا و فتنه که صابر نیستی　　نزد اهل صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل　　با کسی کم کن شکایت از خلیل
گر نباشد فخر از درویشیت　　کی باهل فقر باشد خویشیت
گر شود جنبش بفرمان باشدت　　حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد　　لیکن از حرمت بمولی میرسد
حرمت در خدمت آرام دلست　　هر که خدمت کرد مرد مقبلست
گر نگردی ای پسر گرد خلاف　　آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر نمیداری فرح را انتظار　　در بلا جز صبر نبود هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا می بایدت تجرید شو　　ور خبر داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر　　فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدست وداع شهوتست　　بلکه کلی انقطاع شهوتست
گر دهی یکبار شهوت را طلاق　　آن زمان گردی تو در تفرید طاق
گر تو برداری ز غیرش ای سعید　　آنگه از تجرید گردی با امید
اعتمادت چون همه برحق بود　　آن دمت تفرید جان مطلق بود

ترک دنیا کن برای آخرت	وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام	صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز دنیا دست شوئی بهر حق	وانگه از تفرید گوید سبق
رو مجرد باش دائم مرد باش	تا بهر فرقے نشینے گرد باش
گرد کبر و عجب و خود رائی مگرد	قدر خود بشناس و هر جائی مگرد
هر که گرد کورهٔ انگشت گشت	جامه از دودش سیاه و زشت گشت
وانکه با عطار گردد قریب	او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر	دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز	ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای حقیر	تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش ست	زانکه خلق آزار تند و سرکش ست
از حضور صالحان صالح شوی	ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود	در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را	اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم	در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت می رود	از جهالت با بطالت می رود
حق طلب وز کار باطل دور باش	در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم	در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی	تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک ست	روز و شب خالف نفس هالک ست
برخلاف نفس کن کار ای پسر	تا نیفتی زار در نار سقر

در بیان کرامات الهی

چار چیز ست از کرامتهای حق / مقبل ست آنکس که گیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راست گوی / با سخاوت باشد و هم تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشدش / هم نظر پاک از خیانت باشدش
هر کرا حق داده باشد این چهار / باشد آن کس مومن و پرهیزگار

در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوست بد باشد زیان کار ای پسر / تو طمع زان دوست بردار ای پسر
هرکه می گوید بدیهای تو فاش / دوست مشمارش بدو همدم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار / از چنان کس خویشتن را دور دار
منع گر می کند ترک زکاة / دور از وی باش تا داری حیوة
دور شو زان کس که خواهد از تو سود / گر بهر خود بر قد بهای تو سود
ای پسر از سود خواران کن حذر / خصم ایشان شد خدای دادگر
آنکه از مردم همی گیرد ربا / زینهار او را نگوی مرحبا

در بیان غمخواری مردم

بر سر بالین بیماران گذر / زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز / تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند / مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه خنداند یتیم خسته را / باز یابد جنت در بسته را
هر که اسرارت کند فاش ای پسر / از چنان کس دور میباش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشایی رواست / لیکن ز سیرتهای خوب اولیاست

بر سر سیری مخور هرگز طعام — تا نمیرد در بدن قلب ای غلام

علت مردم ز پرخواری بود — خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود و شوم را — کاذب بدبخت را نبود وفا

هر منافق را تو دشمن دار باش — از وی و از فعل وی بیزار باش

تو چه بدخو کمبا محکم شود — هر بخیلان را مروت کم بود

تا شود دین تو صافی چون زلال — باش دائم طالب قوت حلال

آنکه باشد در پی قوت حرام — در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلهٔ رحم

رو بپرسیدن بر خویشان خویش — تا که گردد مدت عمر تو بیش

هر که گرداند ز خویشان روی او — بی گمان نقصان پذیرد عمر او

هر که او ترک اقارب می کند — جسم خود قوت عقارب می کند

گرچه خویشان تو باشند از بدان — بدتر از قطع رحم چیزی مدان

هر که او از خویش خود بیگانه شد — نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان فتوت

چیست مردی ای پسر نیکو بدان — اولا ترسیدن از حق در نهان

عذر خواهد مرد بیش از معصیت — باشدش طاعات بیش از معصیت

آنکه کار نیک مردان می کند — با ضعیفان لطف و احسان می کند

هر که او باشد ز مردان خدا — باشد اندر تنگدستی با سخا

ای پسر در صحبت مردان در آی — تا نظرها یابی از فضل خدای

هر که از مردان حق دارد نشان — بگذراند عیب دشمن بر زبان

خود نخواهد مرد خصمان را هلاک — از غم ایشان شود اندوه ناک

می نجوید مرد انصاف از کسی — گر رسد ظلم و عطا با او بسی

هر که پا اندر ره مردان نهاد ‌‌ — کی رود هرگز پی دنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر — وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر

فقر میدانی چه باشد ای پسر — با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بینوا در زیر دلق — خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد نه سیری دم زند — دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف — وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی — می نماید در نزاری فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار — تا نگهدارد ترا پروردگار
با فقیران هر که همدم می شود — در سرای خلد محرم می شود

در بیان انتباه از غفلت

در بلا یاری مخواه از هیچ کس — زانکه نبود جز خدا فریادرس
از خدا ای خویشتن غافل مباش — غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان در وی مخند — چشم عبرت برگشا و لب ببند
همچو مور از حرص هر سوئی مرو — پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نه بازی مکن — کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده — عمر برباد از تبه کاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو — راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری ازو ایمن مباش — زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز — خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر — عمر خود را سر بسر برباد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن — نفس بد را از لگد پامال کن

تا نسوزی سازگاری پیشه کن / از عذاب و قهر حق اندیشه کن

جمله را چون هست بر دوزخ گذر / جای شادی نیست با چندین خطر

آتشی در پیش داری ای فقیر / هیچ خوفت نیست از نار سعیر

عقبه در راهست و بارت بس گران / بگذرد بارت سبک و دیگران

داری اندر پیش روز رستخیز / از خدایت نیست امکان گریز

ای پسر او را شفیعت پیش گیر / زود تر ترک هوای خویش گیر

ای برادر باش در فرمان حق / تا بیابی جنت و رضوان حق

گردن از حکم خدایت بر متاب / تا نمانی روز محشر در عذاب

تا بیابی در بهشت عدن جای / شفقتی بنمای با خلق خدای

تا دهندت جای در دار السلام / با فقیران روز و شب می ده طعام

شاد اگر داری درون خسته را / باز یابی جنت در بسته را

هر که آرد این نصیحت را بجای / در دو عالم راحتش بخشد خدای

یا الهی رحم کن بر ما همه / عفو کن جمله گناه ما همه

عاجزیم و جرم ها کرده بسی / نیست ما را غیر تو دیگر کسی

گر بخوانی ور برانی بنده ایم / هر چه حکم تست زان خرسنده ایم

رحمت حق باد بر جان کسی / کین نصایح را بخواند او بسی

خاتمه

رحمت مانده بسی از ذو الجلال / بر روان پاک آن صاحب کمال

کین همه درها بنظم آورده است / غوطها در بحر معنی خورده است

یادگاری در جهان بگذاشته / هیچ پندی را فرو نگذاشته

اهل دین را این قدر کافی بود / اهل دنیا را همین وافی بود

هر که اینها را بداند عاقل است / وانکه اینها کار بندد کامل است

در جوار انبیا دار السلام — همنشین اولیا باشم مدام
قـ
یارب آن ساعت که جان بر لب رسد — جسم پژمرده بتاب و تب رسد
شربت شهد شهادت نوشیم — خلعت راه سعادت پوشیم
چون ندارم در دو عالم جز تو کس — هم تو باشی مرا فریادرس

صد پند لقمان حکیم بصاحبزادهٔ ذوالاحترام والتکریم

اول آنکه ای جان پدر خدای عزوجل را بشناس دوم هرچه از پند و نصیحت گوئی نخست بر آن کار کن سخن باندازهٔ خویش گوی
قدر مردم بدان حق هر کس را بشناس راز خود را نگاهدار یار را وقت سختی بیازمای دوست را بسود و زیان امتحان کن از مردم ابله و
نادان بگریز دوست زیرک و دانا گزین در کار خیر جد و جهد نمای بر زنان اعتماد مکن تدبیر با مردم مصلح و دانا کن سخن بحجت گوی
جدائی را غنیمت دان هنگام جوانی کار دو جهانی راست کن یاران و دوستان را عزیز دار با دوست و دشمن روی گشاده دار مادر
و پدر را غنیمت دان استاد را بهترین پدر شمر خرج باندازهٔ دخل کن در همه کار میانه رو باش جوانمردی پیشه کن خدمت مهمان بجا
ادا کن در خانه که درآئی چشم و زبان را نگاهدار جامه و تن پاک دار با جماعت یار باش فرزند را علم و ادب بیاموز و اگر ممکن باشد
تیر انداختن و سواری بیاموز کفش و موزه که پوشی ابتدا از پای راست کن و بدر آوردن از پای چپ اگر با کسی کار باندازهٔ او کن
شب چون سخن گوئی آهسته و نرم گوئی و بروز چون گوئی هر سو نگاه کن کم خوردن و خفتن و گفتن عادت ساز هرچه بخود نپسندی
بدیگران مپسند کارها با دانش و تدبیر کن ناآموخته استادی مکن با زن و کودک راز مگوی بر چیز کسان دل منه از بد اصلان چشم
وفا مدار بی اندیشه در کار مشو ناکرده کار را کرده مشمر کار امروز بفردا میفکن با بزرگتر از خود مزاح مکن با مردم بزرگ سخن دراز مگو
عوام الناس را گستاخ مساز حاجتمند را نومید مکن از جنگ گذشته یاد مکن خیر کسان بخیر خود میامیز مال خود را بدوست
دشمن خود منمای خویشاوندی از خویشاوندان مبر کسان را که نیک باشند بغیبت یاد مکن بخود مشغول جماعتی که ایستاده باشند
تو نیز موافقت همه کن انگشتان بهم مگذران در پیش مردم خلال دندان مکن آب دهن و بینی بآواز بلند مینداز در نماز دست بر
دهن منه بروی مردم کاهلی مکش انگشت در بینی مکن سخن هزل آمیخته مگوی مردم را پیش مردم خجل مکن نازی بچشم و ابرو مکن سخن گفتن
دیگران را بخواه از سخنی که خنده آید حذر کن ثنای خود و اهل خود پیش کس مگوی خود را چون زنان میارای هرگز براد فرزندان
مباش زبان نگهدار در وقت سخن دست مجنبان حرمت همه کس را پاس دار بد آمد کسان مجو بسلطان مشهور
مرده را بدی یاد مکن که سود ندارد تا توانی جنگ و خصومت مساز قوت آزما مباش آزموده کس را

بصلاح کسان میزبان خود را بر سفره دیگران مخور دیگران را تعجیل مکن بر آتش دنیا خود را در سیخ میکشی هر که خود را افشا است و باد بشنا
در حالت غضب سخن فهمیده گوی با نشیمن آب منی پاک مکن بوقت بر آمدن آفتاب مخسب پیش مردم مخور از بزرگان براه
پیش مرو در میان سخن مردم میا پیش مردم سر بزانو منه چه بد است منگر بلکه نظر بسوی زمین دار اگر توانی بر مقدور برهنه سوار
مشو پیش مهمان بکسی خشم مکن مهمان را کار مفرما با دیوانه و مست سخن مگوی با قلاشان و اوباشان بر سر محلها منشین بهر سود دنیا
آبروی خود مریز فضول و متکبر مباش خصومت مردم بخویش مگیر از جنگ و فتنه برکران باش بیکار و دانگشتری و درم
مباش مراعات کن چندانکه خود را فدا نسازی خروتن باش زندگانی کن بجد است تعالی بصدق بنفس بقهر با خلق
بانصاف با بزرگان بخدمت بخردان بشفقت بدرویشان بسخاوت بدوستان و یاران بنصیحت بدشمنان بحلم بجاهلان
بخاموشی بعالمان بتواضع باین طریق بسر بر تا کسی طمع مکن و چون پیش آید منع مکن لیکن چون پیش آید جمع مکن گفت
شش هزار کلمه نصیحت نوشته ام سه کلمه از آن برگزیده ام دو کلمه از آن یاد دار و یک را فراموش گردان یعنی خدای تعالی
و مرگ را یاد دار و نیکی کرده فراموش کن و نیز فرموده اند که خاموشی هشت خاصیت دارد زینت ست بی پیرایه هیبت
بی سلطنت عبادت بی محنت حصاری بی دیوار بی نیازی بی عذر فراغ از کرام الکاتبین پوشیدن عیبها هیبت
چشم بهیچ مضمون بزبان گفتن نمی آید خموشی معنی دارد که در گفتن نمی آید فرد سینها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند یاد دارم
از صدف این نکتهٔ سربسته را نقل ست که از وی پرسیدند معنی بلوغ چیست فرموده دو معنی دارد یکی
آنکه از مرد منی بیرون آید دوم آنکه مرد از منی بیرون آید فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که این گنجینهٔ موعظت و خزینهٔ نصیحت مالهٔ سیدنا محمد والاتباع حضرت شیخ
مولانا فرید الدین عطار و لآلی بیبهای سعادت‌مندان صد پند حکیم لقمان بماه شوال المکرم
سنه ۱۳۴۳ هجریه مقدسه در مطبع رزاقی واقع کانپور حسب ایمای تاجر با وقار ذو العز والافتخار
حاجی مولوی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکته خلاصی تولهٔ نمبر ۵۰ و حاجی محمد عبد الصمد صاحب
مهتمم مطبع و مالکان مطبع رزاقی سلمها الله الباقی حلیهٔ طبع و در کشیده منظور نظر ناظرین گردید

٣١٤ ١٥٥٢

ن ٢ پیرامر

DATE	NO	DATE	N
		2415	